

گم‌خانه

امین اطمینان - خراسان رضوی

چندروزی می‌شد یک دوشش دوربین بود و یک دوشش تفنگ. هفت‌روز. دقیق حساب کرده بود. مثل هفت‌روز آفرینش. این هفت‌روز اما چیزی خلافِ عادت، آفریده بود. شامی‌ها شهر را از جنوب و شرق محاصره کرده بودند و نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. اسم‌شان را گذاشته بودند شامی‌ها. با خودش فکر کرده بود مثل کوفی‌ها، مروی‌ها، بغدادی‌ها... تاریخی تاریخی. شاید هم سینمایی سینمایی، مثل زامبی‌ها یا جانی‌ها. صبح هفتمین روز بود، و باز داشت می‌دوید. همگی می‌دویدند. باز داشت راه را پیدا می‌کرد. همگی راه را پیدا می‌کردند. زمین زیر پایش مثل دیگِ بزرگِ جوشانی به‌نظر می‌آمد که صبح و شب در حال جوشیدن و قُل خوردن است. زمین می‌جوشید و تکان می‌خورد و ریزریز می‌لغزید. انگار هیچ‌روزی سر جای روز قبلش نباشد. هیچ‌روزی شبیه روز قبلش نباشد. کمی عقب یا کمی جلو نشسته باشد. دیوارها کمی تورفته یا کمی شکسته شده باشد. مثل زخمی‌ای یا مجروح جنگی‌ای که آن‌قدر آسیب دیده که دیگر توان بلند شدن ندارد ولی همچنان با عسرت و به زحمت خودش را روی خاک می‌کشد تا شاید راه نجاتی پیدا کند. آسمان در عوض، حقیقت خودش را نشان می‌داد. دیگر تشبیه یا استعاره‌ای در خود نداشت. چقدر این تصویر برایش آشنا بود. آبی کدروی که از فرط دود و آتش به سیاهی و خاکستری می‌زد و فقط چند پرنده، سراسیمه در آن پَر می‌زدند، انگار جفت خودشان را نیافته بودند و دنبال این بودند تا توی همان سیاه‌خاکستری آسمان، پرنده‌ای را پیدا کنند و گوشه‌ای در آشیانه‌ای آرام بگیرند و دست از پرواز بردارند. این ذات و غریزه‌شان بود هر چند که خطر را هم زودتر از بقیه احساس می‌کردند.

به سردرِ شمالیِ صحنِ نیمه‌ویرانِ مشهدالسیقُطُ که رسیدند بوی گچ و ساروج و چوب و آجر و خون و سنگ‌های سفیدِ تکه‌پاره و برگ‌های سبزِ سوخته‌ی نَخل و کُنار توی هم قاطی شده بود. با دماغش می‌شنید. با چشم‌هاش می‌دید. پرنده‌ای در هوای مشهدالسیقُطُ پَر نمی‌زد. خیلی با احتیاط روی زانو نشسته بود. همگی باهم روی زانو با احتیاط نشسته بودند. مثل پرنده‌ها با احتیاط نشسته بودند. آرام‌آرام جلو می‌رفتند تا همه‌چیز را دقیق ببینند.

پاورچین پاورچین ببینند. جزیی ترین چیزها را. ناپیداترین چیزها را. درون صحن این گوشه خلوت بود و کسی نبود جز چند جنازه با روکش سفید که بر سطح سنگی صیقل خورده‌ی کثیف و خونی و از هم پاشیده‌اش افتاده بودند. رد و گرمایِ خونشان نشان می‌داد انگار تا همین چندلحظه پیش سرپا بوده‌اند. خودشان را کشان‌کشان تا جایی بیرون رواق رسانده بودند و با خیال راحت از زیر آوار نماندن، بالاخره در جایی روباز و رو به سقف آسمان افتاده بودند. مرده بودند. همچنان نشسته و کورمال کورمال می‌رفتند تا رسیدند به نزدیک رواق. نمی‌دانست باید اسلحه را تمام و کمال قراول بگیرد و دوربین روی دوشش بماند، یا اسلحه را روی دوشش بگذارد و دوربین را آماده‌ی عکاسی توی دست‌هایش قرار دهد. جلوی گریه‌اش را گرفته بود. چنددقیقه‌ای بود که رسیده بودند و همچنان خودش و اسلحه‌اش و دوربینش آن میانه‌ها سیر می‌کردند. آن گوشه‌ها و این گوشه‌ها سیر می‌کردند. گاهی مات می‌ماند. نه قراول قراول، نه به زمین نشسته‌ی نشسته. فکر کرد انگار همه‌چیز توی این دنیا دوبار تکرار می‌شود. دوبار می‌ترسندت. دوبار در معرض قرارت می‌دهد. هیچ‌کدام هم بر آن دیگری ضعف ندارد. یا تحملش آسان‌تر از قبلی نیست. آورده بودندش بیرون. توی صحن عتیق حرم امام‌رضا. گریه می‌کرد. همه می‌دویدند و با ترس خبر را به هم می‌رساندند. مثل حالا. هجده سال قبل. چه فرقی می‌کرد به عربی یا به فارسی. «داخل شبستان، داخل شبستان قیامت شده!... داخل الغرفه، داخل الغرفه یوم القیامه...» داخل شبستان، اسلحه‌اش، اسلحه‌ی ژسه‌طور سیاه را قراول گرفته بود و ماشه‌اش را تندتند می‌چکاند و صدای قَرقرَش را درمی‌آورد. هشت‌سالش بیشتر نبود. با پیراهن مشکی روز عاشورای ساخت دست مادرش، با زیرپیراهنی ورزشی شماره‌ی پنج افشین پیروانی، پیراهن سرخ پیروزی تهران با تبلیغ تلویزیون آیوا، که پدرش برایش خریده بود، ایستاده بود گوشه‌ای از شبستانی نزدیک قسمت بالای سر ضریح امام‌رضا. حرم عاشورایی شده بود و شلوغ و پدرش ازش خواسته بود همان گوشه‌ی خلوت دو رکعت نماز زیارت بخواند تا خودش دستی به ضریح برساند و برگردد. با یک دست رکوع می‌رفت و با دست دیگر بازبگوشانه ماشه را می‌چکاند. چنددقیقه‌ی بعد صدای مهیبی پیش پایش را لرزنده بود. زمین پیش پایش لرزیده بود. دود و برکه‌های کم‌عمق کوچک و بزرگ خون گرم تازه و رد و بوی سوختگی اطرافش را گرفته بود. توی آن شلوغی و همه‌همه و ترس چیزهایی

که دیده بود اینها بود: چادرهای سیاه و سفید و رنگی قرمز شده، تکه‌های کت و شلوارهای پیچازی و دیپلمات و ساده‌ی سیاه چسبیده به چلچراغ‌ها، انگشترهای فیروزه و عقیق بدون انگشت، کفش‌های بدون پاپوش.

در راه رسیدن به مشهد السَّقَطُ، نزدیک میدان باب الفَرَجُ که برج ساعتش هم از کار افتاده بود، انگار که زمان ایستاده باشد، آخرین باری را یادش آمده بود که با چندتا از بچه‌ها دوربین به دست حرکت کرده بودند با یک توپوتای چهارسرنشین از محله‌ی حَلَبِ جدید، سرازیر شده بودند به سمت جنوبِ حَلَب، داخل حصار و ارگ تاریخی شهر شده بودند، چند محله‌ی قدیمی را رد کرده بودند تا رسیده بودند به محله‌ی الْمَشْهَدُ. به قول بچه‌ها «محله‌ی خودمان». بر سردرِ شمالی مشهد السَّقَطُ نام چهارده معصوم، آن‌طور که محلی‌ها می‌گفتند «پاکان»، حک شده بود. عبدالرحمان گفته بود تویش بچه‌ی سَقَطُ شده‌ی همسرِ حسین بن علی که توی کاروان اسیران کربلا در راه رسیدن به دمشق یزید بوده، دفن است. محلی‌ها می‌گفتند «شیخ محسن». صحن شمالی را که رد کرده بودند و از رواق که گذشته بودند رسیده بودند به شبستان و گوشه‌ای، ضریح چوبی کوچکی بود انگار گهواره‌ای کوچک و چوبی، که از لای مشبک‌های مربعی‌اش می‌توانست نوشته‌های روی سنگ قبر را بخواند «عَمَرَ هَذَا الْمَشْهَدُ الْمُبَارَكِ ابْتِغَاءَ لَوَجْهِ اللَّهِ وَ قَرَبِهِ إِلَى اللَّهِ، عَلِيَّ اسْمَ مَوْلَانَا الْمُحْسِنِ بْنِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ...». عبدالرحمان زل زده بود به دوربین و گفته بود «مَشْهَدُ السَّقَطُ تا همین جای کار چندباری ضربه خورده. نقشِ قبر شده و آتش گرفته. در میان مغول‌ها. در میان صلیبی‌های اروپا. در میان آیوبیان، در میان ممالیک. در میان عثمانی‌ها.» می‌خواست به عبدالرحمان بگوید همیشه ضربه خوردنی در کار بوده در این جغرافیا. همیشه نقشِ قبری در کار بوده. همیشه آتش گرفتنی در کار بوده. همیشه ضربه خوردنی در کار بوده در این حرم‌ها. اما به زبانش نیامد. همان لحظه جنینی را توی گهواره‌ای چوبی تصور کرده بود که زنده دنیا نیامده، از رَجَمِ مادرش زنده بیرون نیامده، بارها ولی در طول قرن‌ها گرفتار آتش‌سوزی و خرابی و بمباران و انفجار شده. نوزاد نشده تا دنیا بهش گریه کردن را یاد بدهد، تا گریه کردن بلد باشد. فرصتش را پیدا نکرده. شاید که با گریه کردن آرام و قرار بگیرد.

خانه‌قرارگاهشان توی محله‌ی حَلَبِ جدید، در مرکز حَلَبِ که لرزید چندباره از جا پرید. با یک گروه ایرانی از دمشق آمده بود تا حَلَبِ را بهتر بشناسد. تا با مردم حَلَبِ نشست و برخاست کند. تا فیلم بگیرد. تا عکس بگیرد.

اولش فقط یک پیشنهاد بود در ایران، در مشهد، برای ثبت و ضبط آنچه دارد بر حرم‌های مطهره می‌رود در دمشق سوریه. تهدیدهای شامی‌ها. تخریب‌های شامی‌ها. چیزی که می‌کشاندش آنجا خاطراتش بود. فکر می‌کرد باید برود، باید حتما برود. حالا که نمی‌تواند اسلحه دست بگیرد و بجنگد، تنها کاری که می‌توانست انجام دهد همین‌ها بود. عکاسی و فیلمبرداری. یک جور ثبت و ضبط. این بار نه فقط برای خودش، نه فقط توی ذهن خودش، نه ناخواسته. بلکه برای همه. برای همه‌ی آنهايي که نمی‌توانند یا نتوانستند یا نخواهند توانست یا نمی‌خواهند از نزدیک ببینند این صحنه‌ها را. این تکرار تاریخ را. این اسیر شدن و خراب شدن به وسیله‌ی شامی‌ها را. قبل از موافقت و انجام کارها فکر کرده بود با آن وقایعی که از سر گذرانده درست مثل این است که به عنوان یک ورزشکار حرفه‌ای کفش‌هاش را آویخته باشد و بازنشسته شده باشد، نشسته باشد روی نیمکتی روبروی پارکی یا ورزشگاهی و دیگر لازم نباشد بدود یا عرق بریزد. فقط نگاه می‌کند. ثبت و ضبط می‌کند. دیگر وقت نشستن است. همین‌طورها بود در دمشق. در جاهایی امن که قرق شده بود فقط می‌نشست یا خم می‌شد و فیگور می‌گرفت و عکس می‌گرفت و فیلم می‌گرفت از آدم‌هایی که برای دفاع از حرم‌ها آمده بودند و چیزهایی مات یادش می‌آمد. از دیدن و عرق ریختن و هن‌هن کردن و نفس‌نفس زدن خودش و دیگرانی یادش می‌آمد. فقط در همین حد و حدود. فیلم‌هاش را، عکس‌هاش را گرفته بود در دمشق، اما خوی تاریخی و تمدنیش کشیده بودش به سمت حلب وقتی فهمیده بود یک گروه ایرانی مشهدی دارند می‌روند آن طرف. شهری قدیمی و تاریخی. عروس سپیدپوش شهرهای خاورمیانه. به مائده هم که پشت تلفن گفته بود قبول کرده بود. «برو ولی نشه یادم تو را فراموش. به جای جفتمون ببین. به جای جفتمون عکس و فیلم بگیر. به جای جفتمون غصه بخور» با همان حال غصه‌خورکش، از راه که رسیده بودند حلب، اوایل مردادماه ایرانی بود. در حلب جدید توی یکی از خانه‌های دوطبقه‌ی ایوان‌دار با اتاق‌های بی‌شمار و چسبیده‌به‌هم ساکن شده بودند. دو قبضه اسلحه یکی کلت کمری و دیگری کلاشنیکف تاشو تحویلشان داده بودند. توی دمشق هم همین‌جور اسلحه تحویلشان داده بودند اما هیچ‌وقت ازشان استفاده نکرده بود. یادش نمی‌آمد جایی رفته باشد سفر برای عکاسی و فیلمبرداری و مسلح بوده باشد. چیز غریبی بود این وضعیت برایش. شروع کرده بود با آن کلت کمری پنهان به شناسایی جاهای دیدنی حلب. هتل بارون، هتل کارلتون، هتل شرایتون، قلعه‌ی حلب، حمام یلبغا، بازار سرپوشیده‌ی

سوق‌المدینه، حمام‌النحاسن، قدمگاه‌ها. قدمگاه‌های اسرای کربلا در حلبِ شام. قدمگاه‌ها برایش مهم‌تر بود. یاد قدمگاه‌های امام‌رضا افتاد که رفته بود و دیده بود و عکاسی کرده بود در سرتاسر ایران و حتی تا ماریِ ترکمنستان. امام‌رضایی که آن همه راه را از مدینه آمده بود تا مرو خراسان بزرگ به اکراه با مروی‌ها. حالا قدمگاه آدم‌هایی را از نزدیک می‌دید در سوریه که آن همه راه را از کربلا پیاده و سواره به اجبار آمده بودند به زورِ شمشیرِ شامی‌ها تا حلب و این تازه نیمه‌ی راه بود تا دمشقِ یزید برایشان. انگار که برای ساختن این تاریخ همیشه رفتنی در کار بوده.

آخرهای مردادماه بود که یکباره فهمیده بودند شهر، شبانه از سمت شرق، از سمت عراق، از سمت موصل محاصره شده. انگار دوباره بادِ عسرت و سختی و بی‌خانمانی و اسیریِ تاریخی از سمت عراق آمده باشد. وزیدن گرفته باشد. شبیخون و روزی خون زده باشد. فکر کرد همیشه همین جور بوده تا یادش می‌آمد. شب و روز اول، خمپاره و موشک‌های زمین‌به‌زمین از حومه و حاشیه‌ی شرقی شهر روانه‌ی محله‌های جنوبی و شرقی شده بود و این گروه سی‌چهل نفره‌ی ایرانی مثل زمینی متحرک یا پازلی که تغییر شکلی بدهد شده بودند چند دسته‌ی شبه‌نظامی و تفنگ کلاشینکف دست گرفته بودند و برای شناسایی و ثبت و ضبط و رفت، تقلا می‌کردند. بهشان می‌گفتند شیعی‌ها. قبل از اعزام، توی ایران دوره‌های نظامی و تیراندازی هم برایش در نظر گرفته بودند. تیراندازی با کلت کمری. تیراندازی با کلاش. می‌گفتند فقط محض احتیاط. آنجا شلوغ شده. درگیری گاه و بیگاه است. خودش هم مشکلی نداشت. بدش نمی‌آمد کار با اسلحه را هم یاد بگیرد. انگار با شامه‌ی ذهنی تربیت‌شده‌اش سر کلاس‌های رشته‌ی تاریخ و تمدن اسلامی دانشکده‌ی الهیات دانشگاه فردوسی مشهد بو کشیده باشد و بداند کجا دارد می‌رود. قبل از اعزام یک‌بار مائده زده بود سرِ شانه‌اش و بهش گفته بود «هم‌کلاسی عزیز. تویی که تاریخ و تمدن اسلامی خوندی، هیچ فکر می‌کردی یه روز اسلحه دست بگیری؟» و ادای شمشیرزدن و تیراندازی کردن درآورده بود. او خندیده بود و پنجه‌هاش را نزدیک صورتش برده بود و مربع‌مستطیلی درست کرده بود و کادر بسته بود و ادای عکاسی کردن درآورده بود و جواب داده بود «اسلحه‌ی من اینه خانمِ مائده‌خانوم. همیشه دستم بوده خانمِ مائده‌خانوم. برای پاسداشت این تاریخ و تمدن اسلامی دستم گرفتمو و چیلیک‌چیلیک ماشه چکوندم و سر زانو و آرنجم زخم و زیل و خاکی شده. مثل بازیای بچگی.

خیلیاشو که خودت بستی و دوختی خانم مائده خانوم» و کادر را باز کرده بود و به مائده نزدیک شده بود و بوسیده بودش. بدش نیامده بود کار با اسلحه را یاد بگیرد. بدش نیامده بود اینجور دفاع را هم یاد بگیرد. حمله‌های هفت‌روزه بیشتر از همه محله‌های شرقی السکری و سیف‌الدوله و صلاح‌الدین و المشهد را آسیب زده بود تا اینجا. این حمله هم همان قدر نزدیک بود و کاملاً احساسش کردند. به خودشان که آمدند چندثانیه بعد صدای عبدالرحمان بود آن طرف‌تر، از پشتِ خطِ بی‌سیم که با هیجان و اضطراب فریاد می‌زد «مشهدالسقط. شیخ محسن. دَمَر. مشهدالسقط. شیخ محسن. دَمَر» روز هفتم بود. شامی‌ها مشهدالسقط را منفجر کرده بودند و آفرینششان انگار، آفرینش شوم شامی‌شان کامل شده بود و عبدالرحمان هم دیگر صدایش آن لطافت و موزونیت همیشگی را نداشت. می‌توانست احساس کند. یک‌جا بند نمی‌شد و بدون ترس این‌ور و آن‌ور سرک می‌کشید و هر بار از یک محله پیام مخابره می‌کرد و هروله‌ی خرابی و نابودیِ یک جای قدیمی ارگ را با سوز از پشت خط می‌خواند و اجرا می‌کرد. -او تصور می‌کرد نه راه رفتن و نه دویدن. هم راه رفتن و هم دویدن. یک‌جور استیصال درمان‌ناپذیر- انگار فهمیده باشد چه بلایی دارد سر این شهر و مردمش نازل می‌شود. صدایش شبیه کسی شده بود که مرثیه می‌خواند. مرثیه‌ای خشک و محزون و خشن.

عبدالرحمان را توی راش‌هایی که یکی از بچه‌های شناسایی، نزدیک ویلازرز، اوایل سکونت‌شان در حلبِ جدید گرفته بود کشف کرده بود. با آن صورت سرخ و سفیدش و موهای روشن کم‌پشتش شباهت عجیبی داشت به «نزار قَبانی» شاعر سرشناس سوری، شاعر عاشقانه‌ها و صلح‌ها. شاعر شیرها و عسل‌ها و دریاها. شاعر دفاع از زن‌ها و دخترها. و همان قدر به‌نظر سرگردان. همان قدر به‌نظر عاشق. و همان قدر انگار تنها. رفته بود و گشته بود تا توی محله‌ی سیف‌الدوله پیدایش کرده بود و اتفاقاً فهمیده بود حدسش درست است و همان قدر هم شاعر است. چیزی که توی راش‌ها هم معلوم بود وقتی ترجمه‌ی دقیق حرف‌هایش را می‌فهمید یا از بچه‌ها می‌پرسید. به مائده هم که یک‌بار زنگ زده بود در وقتِ اِفایکس همین را گفته بود پشت تلفن «نزار قَبانی ثانی رو پیدا کردم. بالاخره سوریه برای ما یک شاعر دیگه هم آفرید». اولین باری که از عبدالرحمان خواسته بود به عنوان راهنما همراهشان باشد و گفته بود ایرانی‌اند، جواب داده بود یا خوانده بود یا نزدیک‌تر این است که همچین چیزی سروده بود:

«چه باید کرد؟ چگونه می‌توان نه آورد؟ با این همه قوس‌وقزح پارسی، بر سردر گذرگاه‌ها و کوچه‌ها و خانه‌ها و اتاق‌ها و طاق‌ها، در این خاک سفید، حَلَب. شما خودتان هستی‌ای لایبرنت‌های پارسی، که می‌توانید روشنایی این قوس‌ها را حفظ کنید. حتی اگر با شما نباشم این شهر مرا به رقص می‌آورد. بگذارید با شما باشم و بیشتر برقصم در این خاک. بگذارید با شما شادمانی بیشتری بکنم بر این زمین»

یک چشمش زمین را می‌پایید که زیر رواق و شبستان، میان خرابه‌های ستون‌ها و آجرها حرکت جنبنده و زاینده‌ای ببیند، هر چند ناقص و آهسته. گاهی پایی و گاهی دستی، و حتی چشمانی را هم به گمانش می‌دید که از زیر آن همه خاک و خُل و غبار، درخشندگی و روشنایی خودشان را حفظ کرده بودند. بغضش را فرو داد. گوشه‌ی لباس‌های سیاه و خاکستری عربی-دشداشه-، تَنِ مردهایی که افتاده بودند، یا لباس‌های پُرنقش‌ونگارِ روشنِ زن‌هایی که افتاده بودند و زیر لایه‌ای از آوار دفن شده بودند، مثل کفن‌هایی به چشمش می‌آمدند. کفن‌های ساده و نوشته‌دار. بچه‌ها این وسط، مخصوصا پسرها بعضی‌هاشان لباس ورزشی به تن داشتند. لباس بارسلونا و لیونل مسی. لباس رئال مادرید و کریستیانو رونالدو...عجیب بود. فکر کرد مثل اینکه به عادت اجداد باستانی‌شان در میان‌رودان، بابلی‌ها، کلدانی‌ها یا آشوری‌ها با علائقشان یا وسائِلشان کنار یا زیر ضریح بزرگان مذهبی‌شان بمیرند و دفن شوند. همه‌چیز را، قدمت و مذهب را در خود جمع داشته باشند و به خاک روند. اگر با پدرش رفته بود نزدیکِ ضریح امام‌رضا شاید خودش هم به همین سبک با تفنگش می‌مرد و دفن می‌شد. برای همین بود که معتقد شده بود همه‌چیز دوبار تکرار می‌شود. فارغ از اینکه تو کجای قصه قرار بگیری. شاهد اتفاق باشی یا قربانی آن. فارغ از اینکه اتفاق تا ته بیفتد یا همان قبل از وقوعش متوقف شود. آنها آمده بودند تا متوقفش کنند. با دوربین یا اسلحه. حالا خودش را وسط معرکه‌ای می‌دید که به اندازه‌ی همان حادثه‌ی اولیه‌ی خودش بهش نزدیک شده بود. مرز بین شاهد و قربانی از بین رفته بود. نقش‌ها در هم آمیخته بود. انگار از روی نیمکت روبروی پارک یا ورزشگاه بلند شده بود. شاید خودش هم فکرش را نمی‌کرد. درون ماز یا لایبرنتِ بازی پُرخط و پُریچ‌وخمی بود انگار که هر طرف می‌دوید خطر را می‌دید و گم‌شدگی و بالاتر از آن خون را. دوباره خون را. و سخت می‌توانست راه خروج را پیدا کند. سخت توانسته بود از جایش تکان بخورد و راهی پیدا کند. ترس مردم را دیده بود که در داد و جیغ و هول و دویدن‌های بی‌هدف و هیستریک در شبستان چسبیده

به ضریح امام‌رضا خلاصه می‌شد. دویده بودند تا راه نجاتی پیدا کنند. باید می‌دوید و کمین می‌کرد و باهوش می‌بود تا سالم بماند. می‌دانست یک‌هفته‌ی دیگر خواهد رفت و از این بازی خواهد جَست اما برای همین یک‌هفته باید بازی می‌کرد. با تفنگ، یک چشمش مراقب تک‌تیراندازهای احتمالی بود که ممکن بود روی پشت‌بام‌های اطراف مشهد السقط و محله‌ی «المشهد» کمین گرفته باشند و امکان داشت هر لحظه با تفنگش و دوربینش دفنش کنند. بخوابانندش. سعی کرد به چیزهای خوب فکر کند. فکر کرد بار اولی که با همسرش مائده ماهِ غسل‌شان را آمده بودند دمشقِ سوریه یک توریست بود. توریست‌های عاشق و دوستدار همی بودند. همه‌چیز به‌نظرشان قشنگ بود. مائده گفته بود «یک ماه‌عسل کاملاً تخصصی» خانه‌های مدل لبنانی با آن بالکن‌ها، و خانه‌های مدل بیزانسی با آن سردآبه‌ها و ستون‌های رومی، و خانه‌های مدل اروپاییِ دوره‌ی متاخر عثمانی، درخت‌های کُنار و نخل، اماکن مذهبی و تاریخی. هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کرد زوال این چیزها را ببیند. اما حالا همه‌چیز به‌نظرش خطرناک و درحال نابود شدن و درحال نابود کردن بود. مثل دومینویی که پشت هم فرو بریزد. خانه‌ها و معماریشان پیش چشمش دیگر زیبا نبودند بلکه بالکن‌ها و ایوان‌ها و پشت‌بام‌هایش کمین تک‌تیراندازهایی بودند که ممکن بود هر لحظه بکشندش. بخوابانندش. عبدالرحمان گفته بود مراقب باشند، ممکن است بعضی از بومی‌ها با شامی‌ها هماهنگ کرده باشند و اسلحه داشته باشند و بعد از انفجارها و خمپاره‌اندازی‌ها و موشک‌پرانی‌ها حمله را پشتیبانی کنند یا به شامی‌ها راه دهند. همو بود که به‌خاطر آشنایی با اهالی محله‌های جنوب و جنوب شرق حلب و ارتباط تلفنی با آنها از وجود نیروهای شامی یا تک‌تیراندازها باخبرشان می‌کرد. عبدالرحمان به جز اینکه شاعر بود بزرگتر بود، پیر بود و کاپیتان بود و نمی‌گذاشت بی‌محابا بروند جلو عکس و تصویر بگیرند.

همان‌طور نیمه‌قراول، نیمه‌نشسته به نزدیک سنگِ قبرِ ضریحِ چوبی نابوده‌شده‌ی حرم رسید. بزرگترهای نزدیک ضریح امام‌رضا نگذاشته بودند برود جلوتر. گریه کرده بود اما نگذاشته بودند برود جلوتر. حتی جلوی چشمش را هم گرفته بودند و او توی همان حال «بابا، بابا... مامان مامان... خواهر خواهر» کرده بود. اندکی که گذشته بود از جلوی چشم گرفتن هم خسته شده بودند. انگار بازی قایم‌موشک تمام شده باشد و وقتش باشد آنهایی را که پنهان شده‌اند پیدا کند. جنازه‌ها را دیده بود. جنازه‌های تکه و پاره را با چشم خیس و ترسان پیدا کرده بود.

پدرش را با آن کت و شلوار دیپلمات تشخیص داده بود که تکان‌های ریزی می‌خورد. صورتش معلوم نبود. فقط دیده بود پدرش با آن قد بلند و دست‌وپاهای گنده وسط بازی انگار، زمین خورده. افتاده. سرش خونی است. هیچ‌وقت تصور نمی‌کرد بابای قوی‌اش را توی این وضعیت ببیند. حالا هم چیزی را که می‌دید باور نمی‌کرد. دست کوچکی دراز شده با پنج‌انگشت باز و خاکی و غبار گرفته مثل اینکه دارد فاتحه می‌خواند روی قبر مانده بود. بی‌حرکت نبود. دست و انگشتان کوچک تکان می‌خوردند. انگار خود شیخ محسن به دنیا آمده باشد. نوزاد شده باشد و بزرگ شده باشد. بچه‌های گروه خوب که از اطراف مطمئنش کردند بالاخره اسلحه را انداخت و خاک و آوار را کنار زد. حیرت کرد. پسری بود با دشداشه‌ی بلند عربی که به حالت چمباتمه زیر لایه‌ی نازکی از خاک و گچ مانده بود. ترسیده بود اما نیمه‌هوش بود. با اینکه می‌توانست دستش را از روی سنگ مقبره پس بکشد، ولی انگار ترجیح داده بود همان‌طور بماند. شاید به‌صورت غریزی فکر کرده بود همین‌جور بهتر و بیشتر در امان می‌ماند. فکر کرد دلیلش شاید به ذهنیت مذهبی و دینی این پسر برمی‌گردد که با ترس و درک موقعیت ترجیح داده دستش همان‌جور روی یک سنگ قبر مقدس بماند تا خطری تهدیدش نکند یا بعد از این‌اش را در امان بماند. بالاسر مقبره را نگاه کرد. تعجبش گرفت. سقف گنبدی بالاسر مقبره خراب نشده بود. فقط کمی از سفیدکاری و روکاریش به پایین ریخته بود. همین بود که پسرک زنده مانده بود. سقف گنبدی در برابر انفجار، عایقی، سپری شده بود. فکر کرد گاهی ما از حرم دفاع می‌کنیم گاهی هم حرم از ما. دوست داشت به پسر بگوید حرم از تو دفاع کرده. گنبد کوچک طلایی حرم از تو دفاع کرده. ولی نمی‌توانست حرف بزند. این چیزها به زبانش نمی‌آمد. نه عربی و نه فارسی. پسر اما داشت می‌لرزید. از زیر آوار بیرونش کشید. کمی سرودنش را تمیز کرد. شروع کرد به مرور آنچه از کمک‌های اولیه بلد بود. باید زیاد حرکتش نمی‌داد و باهش حرف می‌زد. باید بهش اطمینان روحی و ذهنی می‌داد. نمی‌دانست می‌تواند جواب سوالش را بدهد یا نه. اما با عربی دست‌وپاشکسته‌اش به نرمی و آهسته حالش را پرسید. «کیف حالک؟ لایعرف الخوف. لایعرف الخوف.» می‌خواست آرامش کند. می‌خواست ترسش را بریزاند. می‌خواست هوشیاریش را بسنجد. «ما اسمک؟» پسر با ترس صدایی از لای لب‌های کوچک خاک و خونیش بیرون داد. «نع... یییم... نعیییم» دوباره سعی کرد

آرامش کند. اگر می‌توانست. مگر می‌توانست. «لایعرف الخوف. لایعرف الخوف. کُم عُمرک نعیم؟» پسر صورتش را پُرورد کرد. صورت خاک و خلیش را پُرورد کرد «ثمانی... ثمانی سنوات»

هشت سال. انگار خودش را توی آینه‌ای جادویی می‌دید. اما در واقعیت بلند شده بود. بزرگ شده بود. بقیه گروه بهش نزدیک شده بودند. تعجب کرده بودند. خودش هم تعجب کرده بود و ترسیده بود. اما نمی‌خواست نشان دهد. آن خونسردی همیشگی یک عکاس را نداشت. اسلحه و دوربین را، هر دو را روی دوشش انداخت. نمی‌خواست از این وضعیت عکس بگیرد. دوست داشت این تصویر فقط برای خودش بماند. نه توی نگاتیو دیجیتال دوربین. فقط توی ذهن خودش. نعیم را بغل زد. قبلش مطمئن شد که جاییش نشکسته باشد. سعی کرد چیزی بگوید. چیزی که قوت قلب این پسر کوچک باشد. که به خودش هم بفهماند نترسیده. که به بقیه هم بفهماند نترسیده. نمی‌خواست قوت قلبی مختص خودش باشد. نمی‌خواست فقط برای خودش باشد. لهجه‌اش را تا آنجایی که می‌توانست به عربی سوری برگرداند و گفت «هاااا ماشاالله. الآن العوده الی دیارهم» هرچند خودش هم اطمینانی نداشت که بروند خانه. همین چندروزه چند نفری از گروهشان شهید شده بودند. مثل پرنده‌ها باهم پرواز کرده بودند، باهم روی زانو نشسته بودند اما حالا دیگر خوب می‌دانست این تضمینی برای دوباره باهم بلندشدن و پرواز کردن نبود. بقیه که با فاصله‌ی کمی از او بودند تعجبشان بیشتر شده بود. می‌خواست نعیم را مطمئن کند. آرامش کند. بخواب به عربی چه می‌شد؟ هر چه فکر کرد یادش نیامد. شاید چون خودش هم چند شبی بود از لرزش و جوشیدن مداوم زمین حلب، خواب درستی نداشت و نمی‌خواست بهش فکر کند. نمی‌خواست به خوابیدن و خوابیدنش فکر کند. فکر کرد اسرای کربلا در شام، در شب حلب ماندنشان و برای رسیدن به دمشق یزید همین حال را داشته‌اند؟ یا آن موقع که کاروان امام حسین بوده‌اند و از گوشه و کنار در راه رسیدن به کوفه خبر می‌رسیده چه چیزی انتظارشان را می‌کشیده همین حال را داشته‌اند؟ یا امام‌رضا در شب‌های تنهایی‌اش در مرو با اینکه می‌دانسته چه چیزهایی در انتظارش است همین حال را داشته؟ یا امام‌رضا در راه رفتن به بغداد با لشگر مامون با اینکه می‌دانسته چه چیزی انتظارش را می‌کشیده همین حال را داشته؟ همه داخل شبستان مرده بودند جز همین پسر چسبیده به مقبره و سنگ. توی عمیق‌ترین کابوس‌هاشم چنین تصویری را ندیده بود. توی این چندروز فقط عکس مرده‌ها را گرفته بود. عکس خرابی‌ها را

گرفته بود. فکر کرد یک پسر بچه‌ی هشت‌ساله توی یک حرم مطهره‌ی دیگر و انفجاری دیگر چی را می‌خواست بهش بگوید. تصور کرد اگر این چیزها را برای مائده می‌گفت، چی جوابش را می‌داد. «یعنی خدا توی موقعیتی مشابه قرارت داده تا حالا که کاری از دست برمیاد بتونی انجام بدی. اون حرمو ننوستی. این یکی رو که می‌تونی. به همین سادگی. قشنگیش به ساده بودنشه. ساده گرفتنشه. به همراه شدن باهاشه.» بعد یهک دسته از تار موهای رنگ شبقش را روی لب‌ها گذاشته بود تا سیبیل بسازد و صدایش را تغییر داده بود «در تاریخ و تمدن اسلامی همیشه رفتنی در کار بوده...» بعد صدایش را برگردانده بود «به قول استاد زرگر...اون طلای ناب...با اون صورت سیاه‌سوخته‌ی درجه‌یکش.» وقت آمدن هم که می‌خواست ازش درباره‌ی رفتنش اجازه بگیرد چیزی شبیه همین را گفته بود «اینجارو نتونستی ثبت و ضبط کنی. اونجارو که می‌تونی. قشنگیش به همراه شدن باهاشه» به این فکر می‌کرد که آیا واقعا حالا هم اگر مائده توی این وضعیت می‌دیدش و ازش سوال می‌کرد همین جواب را بهش می‌داد؟ اگر وضعیت حالایش را می‌توانست لایو ببیند همین جواب را بهش می‌داد؟ حتی حالا که جنگ به یک قدمیشان رسیده بود، خطر به بیخ گوششان رسیده بود و می‌رفتند به سمت قرارگاهشان؟ دیگر قرارگاهشان بود نه خانه‌یشان. همه چیز تغییر کرده بود. حتی اسم‌ها، آدم‌ها و کاربری مکان‌ها. وقت قرارشان در قرارگاه توی این یک هفته‌ی خطر اغلب دراز می‌کشید. با چشم‌های بسته، بیدار دراز می‌کشید، تا آتش بخوابد یا سبک‌تر شود و بعد حرکت می‌کردند. لحظاتی که آدم چشم‌هاش بسته است ولی خودش هم می‌داند بیدار است چه اسمی می‌شود رویش گذاشت؟ این را مدام از خودش می‌پرسید. اتاق‌هایی که هر لحظه می‌لرزید و تکان‌های ریز می‌خورد. ایوانی که هر لحظه می‌لرزید و تکان‌های ریز می‌خورد. حیاطی که هر لحظه می‌لرزید و تکان‌های ریز می‌خورد. گاهی در برگشت با چشم‌های باز در اتاقی که در اختیارش قرار داده بودند دراز می‌کشید و به عکس‌هایی که گرفته بود نگاه می‌کرد. عکس‌هایی که از محله‌های جنوبی و شرقی خمپاره‌خورده و موشک‌خورده‌ی حلب گرفته بود. گاهی حتی عکس‌های قدیمی را نگاه می‌کرد تا ببیند عکس سالمی هم از این بنا دارد. اوضاع طوری شده بود که عکس‌های دو هفته‌ی قبلش هم قدیمی به حساب می‌آمدند. همه چیز شهر حتی عکس‌هاش، به قبل و بعد از حمله تقسیم شده بود. حالا دیگر اتاق، تاریک‌خانه‌اش هم شده بود. توی تاریک‌خانه به عکس کاشی‌پلاک شماره‌ی هفتادوسه‌ی آبی فیروزه‌ای خانه‌ای سنتی و زیبا که از همان

اولی که در حلب گردی‌هاش چشمش به کاشی‌پلاکش خورده بود و عکسش را گرفته بود برانگیخته‌اش کرده بود بارها نگاه می‌کرد. هفتادوسه برایش مهم بود همیشه. حالا دوباره هم مهم شده بود. رویش زوم می‌کرد. عقب و جلویش می‌داد و فکر می‌کرد حالا این هفتادوسه سالم است یا نه؟ راش‌های قدیمی قبل محاصره را نگاه می‌کرد. توی بخشی از راش‌ها عبدالرحمان توی مشهدالنقطه شروع کرده بود به روایت. با عربی فصیح سوری می‌گفت. یکی از بچه‌ها که عربی را خوب می‌دانست برایش ترجمه می‌کرد. «می‌گویند پیامبر در آخرین روزهای حیاتش بر بستر حدیثی گفته است... که امتش بعد از او بر اثر حوادث جاریه‌ی جهان به هفتادوسه فرقه تقسیم خواهند شد... حدیث افتراق است این حدیث» هر بار که عکس را جلو می‌داد و کاشی هفتادوسه را نگاه می‌کرد و وقتی عقب می‌داد و تصور می‌کرد این‌بار ممکن است کاشی را روی یک دیوار نیمه‌کاره‌ی فروریخته ببیند متغیر می‌شد و به همین حدیث فکر می‌کرد. به سال هفتادوسه‌ی خورشیدی فکر می‌کرد. و به انفجار حرم امام‌رضا فکر می‌کرد. منتظر بود که نعیم از خواب‌ترسش بیدار شود. معنی خواب را یادش آمده بود. «نوم...نوم». داشت توی ذهنش می‌چید که اولین چیزی که به عربی از او بپرسد چی باشد؟ مربوط به محله‌ی زندگیش باشد. اینکه توی کدام محله زندگی می‌کند و بعد کم‌کم بپرسد با چه کسی آمده بود به زیارتِ مرقد محسن‌بن‌حسین. شاید می‌توانستند چندتا از جنازه‌ها را هم از همین طریق شناسایی کنند. فعلا نمی‌توانست عکس‌ها را نشانش دهد. چی پوشیده بودند؟ نشانه‌ی خاصی داشتند؟ چندساله بوده‌اند؟ به‌نظرش این‌جور بهتر بود. از خودش خیلی بی‌مقدمه و توی آن شلوغی صحن عتیق زیر آسمان آبی کدر از دود و سوختگی که چند پرنده، کبوتر جلد، سراسیمه در آن پر می‌زدند بالاخره پرسیده بودند. پشت سر هم و ترسان و لرزان و با نگاهی رحم‌آمده که با چه کسی آمده زیارت؟ انگار تا آن موقع صدایش را نشنیده بودند. گریه می‌کرد و چانه‌اش می‌لرزید و زخمی‌هایی را می‌دید که با لباس و شلوار نیمه‌پاره و خونین به بیرون منتقل‌شان می‌کنند. دهان باز کرده بود و گفته بود «بابام. مامانم. خواهرم... من که گفتم.» همه را صدا زده بود. همه را بی‌وقفه و گریان صدا زده بود. حالا داشت فکر می‌کرد که این پسرک کوچک سوری چندتا از اعضای خانواده‌اش را توی مشهدالسقط از دست داده؟

نعیم چشم که باز کرد عبدالرحمان را با چفیهی قرمزِ سوری بالاسر خودش دید که دلسوزانه سر تکان می‌داد و یزله می‌رفت و تلخ‌خندی داشت. انگار داشت با یکی آن‌ورتر حرف می‌زد. «استیقظ...استیقظ». نعیم توی همان تاری از پشت پنجره‌ی چشم‌هاش مرد دیگری را، مرد جوانی را دید که آمده بالاسرش و با لباس، پیراهن و شلوارِ یکدست قهوه‌ای‌خاکی رزمی صدایش می‌زند. «نعیم...نعیم حُسنًا؟» عربی‌اش یک‌جور عربی‌ای بود که پیش از آغازِ شلوغی‌ها و درگیری‌ها و محاصره و جنگ از زبان توریست‌های آلمانی و هلندی و فرانسوی و انگلیسی و آمریکایی شنیده بود. خوب را طوری به عربی می‌گفتند که آدم حالش بد می‌شد. اما این مردِ جوان شکل اروپایی‌ها نبود. نیم‌هوش بود اما توانی برای حرف زدن نداشت. ترسیده بود و داشت دوروبرش را نگاه می‌کرد. کم‌کم گردن می‌کشید. اتاقی بود به سبک اتاق‌های خانه‌های دوطبقه‌ی نوساز در محله‌ی حلبِ جدید که پیش از این توریست‌ها را در آن‌ها دیده بود. بعضی از چیزهای خانه‌های قدیمی را در خود داشت. دیوارهای چوبیِ معرقِ عربی‌نوشت، حوض‌های سنگیِ کوچکی وسط پذیرایی، و طاق‌های چوبی. ولی به جای وسایل تزئینی روی طاق‌ها و طاقچه‌ها، بی‌سیم و خشاب و تلویزیون و فرستنده‌ها و دوربین‌ها جا خوش کرده بودند. توی همان حالتِ خوابیده سرک کشید. همچنان سرک می‌کشید. داشت سرک می‌کشید که همان مرد جوان دوباره صدایش کرد. به عربیِ مدلِ اروپایی خودش. «نعیم أَفْضَلُ؟ لِمَاذَا لَا تَتَحَدَّثُ لَنَا؟!» نعیم ترسش ریخته بود. انگار بداند که فعلاً خطری تهدیدش نمی‌کند. مرد با این لهجه‌ی عربیِ مدلِ اروپایی آسیبی بهش نمی‌زند. اروپایی‌ها حداقل جلویش و در ظاهر آرام و مهربان بودند. نعیم خیلی بی‌جان پرسید «كَيْفَ يَمْكَنُ أَنْ تَعْرِفَ اسْمِي؟» او لبخند زد. گفت «قُلْتَ لِي.» نعیم تعجب کرد. خودش اسمش را به این مرد گفته بوده؟ کجا؟ اینجا نه مسجد اموی بود، نه خانه‌ی تاریخی هابیل و قابیل، نه خانه‌ی پیامبری از پیامبران عهد عتیق مثلاً زکریا یا یعقوب یا ایوب، نه قلعه‌ی حلب یا ویلارز که بخواد چیزی را کنار برادر بزرگترش، با شیرین‌زبانی برای توریست‌ها توضیح بدهد و اسمش را بپرسند. ولی این آدم شامی هم به‌نظر نمی‌رسید. بهشان گفته بودند که شامی‌های سیاه‌پوش به شهر حلب حمله کرده‌اند. اینطور تصور کرد که این آدم شامی نیست، این آدم‌ها شامی نیستند. ولی باز هم ترسید. داد زد «الآب. الأم. الشَّقِيق. الإِخْوَات. الآبَاءُ!!!!»

بچه‌های گروه ریختند جلوی درگاه اتاق. او نگاهشان کرد و با ناراحتی سری تکان داد. همین‌طوریش هم با آوردنش مخالفت کرده بودند. مخصوصاً رئیس قرارگاه. رفت کنار نعیم نشست تا آرامش کند. داشت فکر می‌کرد از قرار با همه‌ی اهل خانواده‌اش بوده. چه باید می‌گفت؟ چه‌طور باید آرامش می‌کرد؟ نشست کنارش و دستی بر سرش کشید و پرسید «هناک الحَجَّ المشهدالسِقَط؟» انگار می‌خواست دقیق یادش بیاورد که کجا باهم آشنا شده‌اند. باید واقعیت را می‌فهمید. می‌خواست متوجهش کند که کجا پیدایش کرده. نعیم چشم‌هایش را مالید. سر و وضع خاکیش را نگاه کرد. با وقفه بالاخره سری تکان داد. با ترس به نشانه‌ی بله. که یعنی زیاد زیارت می‌رود. چرا نباید برود؟ «نعم». باهاش شوخی کرد. «نعیم یَجِبُ أَنْ أَقُولُ نَعْم!» تعجبش گرفته بود. به این سرعت توانسته بود عربی آهنگین را بر زبان جاری کند. حالا می‌خواست بداند هنگام انفجار مشهدالسِقَط چه کسانی همراهش بوده‌اند. پدر. مادر. خواهر یا برادر. یا حتی دوستی. «منذ متی و أنت کان الحج؟» نعیم هنوز گیج بود. پرسید «ماذا؟ ما؟» سوال را فهمیده بود اما. دوباره سر تکان داد به چپ و راست. این‌بار به نشانه‌ی نفی. یعنی هیچ‌کس. می‌خواست نشان دهد مردی است برای خودش. تنهایی رفته بود زیارت. اغلب تنهایی می‌رفت زیارت. او تعجب کرد. به فارسی با نجوا گفت «هیچ‌کس؟» فکر کرد خودش هیچ‌وقت توی این سن تنهایی رفته بود به زیارت حرم امام‌رضا. به حرم؟ بعد سر بلند کرد و به عربی از نعیم پرسید «لا أحد؟ هذا و أنت فقط؟» نعیم دوباره گفت «نعم» ولی پشت‌بندش شروع کرد به صدا زدن خانواده‌اش. او نمی‌دانست خوشحال این باشد که کسی همراه پسر نبوده یا ناراحت اینکه خانواده‌ی پسر کجا هستند و چه حالی دارند. پرسید «این هو منزلک فی منطقتکم؟» نعیم دوباره تعجب کرد. دوباره ساکت ماند. محله و خانه‌شان را برای چه می‌خواست؟ اصلاً اینجا چه می‌کرد؟ توی این ناکجا، توی این گم‌خانه چه می‌کرد. چه شده بود؟ جواب داد. «المشهد. منطقه‌المشهد» از مشهدمشهدگفتن نعیم لبخندی بر لبش نشست. «و لذا فاننا المواطن...حینا» نعیم خیره نگاه کرد. دوباره با تعجب. چه‌جور همشهری‌ای، چه‌جور هم‌محله‌ای بود این مرد با این لهجه. و چه‌طور تا به حال ندیده بودش.

نعیم از مرد رو برگردانده بود و داشت نگاه می‌کرد به طاقچه‌ی چوبی. قاب عکس زنی جوان را دید با پیراهن بلند رنگِ روشنِ خاکستری و روسری طوسی به سبک گره لب‌نانی. روی یکی از پله‌های میدان نمایش «تئاتر

رومی» در بصری بود که به دوربین نگاه نرم و آرامی داشت و لبخند می‌زد. با صورت سبزه‌ی الماسی. با دست‌های به کمر. کنارش قابِ عکس قدیمی و آفتاب‌خورده‌ی خانوادگی‌ای بود انگار که گوشه‌هاش زرد شده بود. حدسش اینطور بود. مردی سیبیلو و قوی‌هیکل در کت‌وشلوار راه‌راه سیاه‌وسفید، زنی در چادر رنگی گلدار با صورتی گرد و مهربان، دختر کوچکی در پیراهن دخترانه‌ی بلند و چادری کوچک و کش‌دار به سر و خندان، و پسر کوچک‌تری با پیراهن پسرانه‌ی دوجیب و اسلحه‌ی کوچک سیاهی به دست با اخمی ساختگی، دست روی سینه گذاشته بودند و به دوربین لبخند زده بودند و پشت سرشان گنبدی طلایی بود که می‌درخشید. چقدر زمینه و نوع عکس به نظرش آشنا می‌آمد. نعیم از قاب عکس زن جوان روی پله‌های میدان نمایش «تئاتر رومی» بصری که نیمه‌خراب و شکسته بود انگار که چیزی، چیزی مهیب یادش آمده باشد صدایش را بلندتر کرد. مشهدالسَّقَط را چندبار پشت سر هم تکرار کرد. انگار این‌بار نوبت نعیم بود که با تاخیر یادش بیاید و بداند و بفهمد مشهدالسَّقَط نابود شده است. «مشهدالسَّقَط. مشهدالسَّقَط. کُنْتَ فِي الْمَشْهَدِ السَّقَطِ» انگار همه‌ی اهل حلب امروز همین یک اسم بر زبانشان بچرخد. «صلیت. صلیت. لانها الحرب. الشیخ محسن. ان الله هو العزیز...تطلب» رفته بوده تا دعای پایان جنگ کند؟ رفته بوده تا از شیخ محسن بخواهد جنگ تمام شود؟ یادش آمد که مادرش تعریف می‌کرد خواهرش هم وقتی خیلی کوچک بوده وسط جنگ ایران و عراق همین دعا را می‌کرده، با دست‌های کوچک چسبیده به ضریح امام‌رضا، تا پدرش زودتر از جنگ برگردد. یکباره عبدالرحمان با همان چفیه‌ی قرمز و سفید سوری‌ش بر درگاهِ اتاق ظاهر شد. انگار امروز فقط یک جمله بر زبانش بچرخد شروع کرد با بغض به تکرار کردن. «مشهدالسَّقَط. شیخ محسن. دَمَر. مشهدالسَّقَط. شیخ محسن. دَمَر.» بعدش هم پیش چشم نعیم گریه کرد و مرثیه‌اش، شعرش را به آواز حزینی خواند. او با تکرار جملات عربی اینجور برای خودش ترجمه کرد:

«زمانی آسمان پر از استعاره بود، استعاره‌های خوب‌خوب، آدم‌ها به بالا نگاه می‌کردند، استعاره می‌ساختند، استعاره می‌باراندند از آسمان، استعاره‌های سبزآبی. حالا زمین پر از استعاره است، استعاره‌های بَدَبَد، آدم‌ها به پایین نگاه می‌کنند، استعاره می‌سازند، استعاره می‌جوشانند از زمین، استعاره‌های قهوه‌ای قرمز.»

دست از سر راش‌های قدیمی بر نمی‌داشت. داشت راش‌های مشهدالنقطه را نگاه می‌کرد. و شعر عبدالرحمان را که حالا نعیم را بغل کرده بود توی ذهنش به فارسی بر می‌گرداند. می‌جوراند. انگار اینجور آرام بگیرد. نرفت جلو تا خلوت دونفره‌ی تمام‌سوریشان را نشکند. سرهاشان را چسبانده بودند به هم. سرهای خونیشان را. ترسی از هم نداشتند. با خودش تکرار کرد «استعاره‌های قهوه‌ای قرمز... استعاره‌های قهوه‌ای قرمز...» توی حرم مشهدالنقطه، چند صدمتری مشهدالسقط، مواجه شده بودند با یک تکه سنگ قهوه‌ای قرمز که دورش را محافظی شیشه‌ای گرفته بود. مثل یک جور قدمگاه بود. ولی جای پای نبود. برایشان سوال پیش آمده بود. عبدالرحمان خودش قدم جلو گذاشته بود مثل همیشه و روی تصاویر توضیح داده بود. داشت می‌گفت «انگار که سر یک نفر به شدت با سنگ برخورد کرده باشد، شکسته باشد و خون‌ریزی کرده باشد. خون خشک شده باشد و همان جور مانده باشد. اما نه...» لا را می‌کشید. «لاااااااا...» زیاد می‌کشید تا تاثیر خودش را بگذارد. «هیچ کس فکر نمی‌کند سر بریده‌ی حسین بن علی یک شبانه‌روز روی این سنگ مانده باشد. شاید با چشم‌های باز و همان قدر زنده و بیدار که روی تنه باشد. محلی‌ها می‌گویند هنوز هم برایشان زنده‌ست این خون. از هر کسی که پرسید» بعد رو کرده بود به دوربین و گفته بود «همان است که شما شیعی‌ها می‌گویید. ثارالله. چندقطره خون از سر بریده‌ی حسین بن علی موقع استراحت کاروان اسیران کربلا در حلب، در راه رسیدن به دمشق یزید بر این سنگ ریخته.» از این تصویر حیرت کرده بود. پس سرگاه بوده. باید بر می‌گشت ایران و یکبار دیگر قدمگاه‌های امام‌رضا در ایران را جستجو می‌کرد. دور و اطراف حرم را هم می‌گشت. شاید مرو ترکمنستان را هم دوباره می‌رفت. همان خانه‌ی گلی که می‌گفتند امام‌رضا تویش ساکن بوده. ممکن بود جایی یا قسمتی هم از خون دل امام‌رضا سراسر قرمز شده باشد؟ عبدالرحمان دستش را تاب داده بود و صدایش را بلندتر کرده بود «مشهدالنقطه روی دامنه‌ی کوه‌های جوشن.» انگار بخواهد کسی را به کسی معرفی کند. او عکس گرفته بود. پشت سر هم. تصور کرده بود سر امام حسین روی دامن شمر بن ذی‌الجوشن. خونی از سری ریخته شده بود. و سنگ‌های قهوه‌ای قرمز سرتاسر این منطقه‌ی سابقا کوهستانی پر بود. انگار سر هزاران نفر در طول قرن‌ها به شدت با هزاران سنگ برخورد کرده باشد و خون‌ریزی کرده باشد و خون خشک‌شده همه‌ی این منطقه را رفته‌رفته گرفته باشد. مثل قرمزی خونی که توی چندلحظه پنبه‌ای سفید را بخیساند و در بر بگیرد. روی تمام پنبه پخش شود. مثل آتشی که بر

خرمنی بیفتد. عبدالرحمان گفته بود «این سنگ‌های قهوه‌ای قرمز مثل یک جور ماه‌گرفتگی یا کابوس‌زدگی مزمن تاریخی دامنه‌دار روی صورت این کوه می‌مانند» همان لحظه، همان‌جا دیگر برایش قطعی و مسلم شده بود. به بچه‌ها گفته بود این آدم شاعر است. این آدم نقال است. این آدم مرثیه‌سرا است. این آدم همان بهلول قصه‌های هزارویک‌شب است که از بغداد پا شده آمده حلب. همه‌چیز است. مائده اگر همراهش بود می‌گفت «شکل و فرم تجربی و کولی استاد زرگر آکادمیک» خودش اما اسمش را در دم گذاشته بود عبدالرحمان میان‌رودانی. شاعر صوری. به خودش هم گفته بود. «تو شاعری صوری هستی. ولی صورتِ شعرها از باطن خیلی شعرها زیباتر است.» برای بقیه گروه هم توضیح می‌داد. دوربین را توی صحن حرم هم سیصدوشصت درجه چرخانده بود مثل اینکه سیصدوشصت و پنج روز سال را نظاره کند و در نظرش بعد از بیش از هزارسال هنوز همه‌چیز همان جور مانده باشد. فکر کرده بود این همان خونی نیست که باید در هر دوره‌ای ریخته شود- بر دل یا از سر- تا شیعه را زنده کند؟ فکر کرده بود هر اسطوره‌ای نشانه‌ای در خود دارد، نشانه‌ای با خود دارد. نشانه‌ی اسطوره‌ی شیعی‌ها خون بود؟ خون است؟- بر دل یا از سر- پنبه‌های سفید زیادی خیسیده با قرمزی خون. سنگ‌های آهکی سفید اطراف حرم همه رگه‌های رنگ قهوه‌ای قرمز گرفته بودند. انگار به قول عبدالرحمان ماه‌گرفتگی یا کابوس‌زدگی به همه‌جا سرایت کرده باشد. عبدالرحمان گفته بود مشهدالنقطه هم، چندباری خراب شده و حتی یک‌باری وسط جنگ جهانی اول انبار مهمات شده. یاد به توپ بسته شدن گنبد و گلدسته‌های حرم امام‌رضا با گلوله‌های شریلی روس‌ها افتاده بود در جنگ جهانی اول- عبدالرحمان گفته بود «خدا عالم است، دانا است، که چند سر مظلوم دیگر، خون چند سر بریده و نابریده‌ی مظلوم دیگر بر این سنگ‌ها ریخته که اینجا اینجور است. اینجور می‌درخشد از سنگ‌های قهوه‌ای قرمز.» باید دوباره می‌رفت اطراف حرم امام‌رضا و نزدیک ضریح، بالاسر، شبستان‌ها را می‌دید. سنگ‌ها را می‌دید. حتما رگه‌ی سرخ و قرمزی باید باشد. یک رگه‌ی سرخ و قرمزی باید باقیمانده باشد. همان روز یک بی‌قراری و حس رمیدگی اسبانه‌ای در فضا احساس می‌کرد. در خودش احساس می‌کرد. حالا خوب می‌دانست علت آن احساس چه بوده. همه‌شان مثل اسب‌هایی بودند که می‌خواهند آزاد باشند و رها در دشتی فراخ و سبز، اما خطر حمله را احساس می‌کنند.

خطر به بند کشیده شدن. همیشه بر سرشان تهدید بوده. گیر افتادن بوده. آزاده بوده‌اند ولی آزادی و قرار نداشته‌اند.

آفتاب ظهر بود که از پنجره می‌تابید و نعیم دوباره داشت بی‌قرار به عکس‌ها نگاه می‌کرد و به عبدالرحمان شعرخوان که دستی بر سرش می‌کشید و می‌لرزید. نعیم از قاب عکس بارگاهی حرم امام‌رضا روی طاق‌ها از مادرش و پدرش و خواهرهایش یادش آمده بود. از برادرش یادش آمده بود. یادش آمد موقعی که تنها صبح درآمده بود تا به مشهدالسیقت برود همگی توی خانه بودند. چندباری به پدر و مادرش گفته بود که بروند زیارت ولی قبول نکرده بودند توی این شرایط. می‌دانست اگر دوباره هم به پدر و مادرش بگوید قبول نمی‌کنند که توی این وضعیت تنها برود. بی‌حرفی رفته بود. اندک زمانی بعد از صبحانه بود. یکبار داد زد «الآب. الأم. الشقیق. الإخوات. الآبآآآآ» او به اتاق بازگشت. نعیم را دید که همچنان بی‌تابی می‌کند و خانواده‌اش را صدا می‌زند ولی قدرت حرکتی ندارد. همانی شد که می‌خواست. اینکه همه‌چیز رفته‌رفته یادش بیاید. یکبار دیگر محله‌شان را پرسید. جواب شنید. «المشهد». نعیم می‌خواست برود. تقلا می‌کرد که برود. نمی‌توانست بگذارد. هوشش کامل سرگش نبود. محله‌ی المشهد حالا بعد از انفجار، غبار گرفته و پر از شامی‌های پنهانی بود که اگر برنگشته بودند عقب در حاشیه و حومه‌ی حلب، توی شهر سنگر موقت گرفته بودند لابد. نمی‌توانست تنها بگذارد برود. فکر کرد که قرار است تا چندساعت دیگر و با تاخیر برای شناسایی و عکسبرداری و فیلم‌برداری دوباره به منطقه‌ی اطراف مشهدالسیقت بروند توی محله‌ی المشهد حلب و با اینکه کارشان شناسایی و ثبت و ضبط بود و نه پاکسازی و احیانا نجات آدم‌ها و ساکنان گیرکرده توی خانه‌هایشان، می‌توانست یک دسته را راضی کند، دسته‌ی خودش را که تا خانه‌ی نعیم‌شان بروند. احتمال می‌دادند که ساکنین نزدیک مشهدالسیقت با نزدیک شدن شامی‌ها به محله، در خانه‌هایشان به گروگان گرفته شده باشند یا از ترس توی خانه‌هایشان حبس شده باشند. به نعیم اما چیزی در این مورد نگفت. فقط به همان عربی شکسته از نعیم پرسید «التی هی حاره؟ التی یبلغ عددها؟» می‌خواست آرامش کند. نعیم که تازه فهمیده بود چه اتفاقی افتاده و چرا اینجاست با شدت و انتظار و امید بیشتری برای کمک داد زد. اسم کوچه‌شان را و شماره‌ی پلاکشان را داد زد. «شهبآ...مئتان و ثلاثه و عشرون» تکرار کرد «شهبآآآ...مئتان و ثلاثه و عشرون» یکبار عدد را در ذهنش مرور کرد.

دویست و بیست و سه؟ واقعا دویست و بیست و سه؟! وقت موافقت بود. او اول با هیجان رو کرد به عبدالرحمان و از سر پرسید که می شود تا آنجا رفت یا نه و وقتی عبدالرحمان آدرس را فهمید و بی قراری پسر را دید با همان ته مانده‌ی اشک‌هایش توی چشم، سر به تایید تکان داد و گفت به شرطی که یک قهوه مهمانمان کنند. او خندید. خنده‌ای دردناک‌تر از خنده‌ی صورتک خنده و گریه‌ی توامان و همیشگی عبدالرحمان که با زبان بی‌زبانی فهمانده بودش بعضی چیزها را آدم باید همزمان باهم داشته باشد. نه یکی عقب‌تر یا جلوتر. هم‌زمان هم‌زمان، تا بتواند تاب بیاورد. به نظرش رسید درست است. این از خصلت‌های زندگی توی جایی مثل اینجاها بود. خودش می‌گفت عبدالرحمان. او نمی‌توانست همیشه رعایتش کند. اما می‌خواست تمرینش کند، پس با سر و لب‌خند اشاره کرد به نعیم که چیزی نیست. که انگار چیزیشان نشده. که می‌رویم و پیدایشان می‌کنیم. گفت «یسیر آن جَنبَا الی جَنب، فی بضع ساعات.» و دست‌هاش را صلیب کرد تا نعیم ببیند. یعنی اینکه می‌خواهد مراقبش باشد.

چند ساعت بعد، با تویوتا، از وسط‌های بزرگراه کاستیلو گذشته بودند. هتل بارون که شده بود خط مرزی بین نقاط موشک‌خورده و موشک‌نخورده را رد کرده بودند. نعیم گردن افراشته بود و از پنجره با چشم‌های گشاد شده و حسرتی، مناظر را نگاه می‌کرد. او هم یک لحظه چشمش خورده بود به موزه‌ی ملی حلب کنار هتل بارون. دوست داشت درگیری نبود و خمپاره نبود و موشک نبود و مائده اینجا می‌بود تا باهم می‌رفتند موزه را سر فرصت می‌دیدند. خودش با بلی‌ها را دوست داشت و مائده آشوری‌ها را با همه‌ی خشونت و واقع‌گراییشان. مائده همیشه به شوخی بهش می‌گفت «این همه سلسله و حکومت میان‌رودانی. انتخابات و آرزوهات و دوست‌داشتنی‌هاتم همیشه کج و در حال نابودیه. مثل همون برج بابلتون.» و دست زیر چانه گذاشته بود و گفته بود «البته به جز من» و داشت فکر می‌کرد راست گفته مائده. انتخابش و آرزوش و دوست‌داشتنی‌هاش کج شده بود. اما از خیال درآمد. پا گذاشته بودند به ارگ تاریخی شهر و چند محله را پشت سر گذاشته بودند و به ته‌مانده‌ی کانون درگیری و انفجار نزدیک‌تر می‌شدند. توی محله‌ی المشهد بودند و از ماشین پیاده شده بودند چون باقی راه را نمی‌شد توی کوچه‌های تنگ و باریک با ماشین رفت. نعیم قرار نداشت. از چشم‌هایش می‌خواند چیزهایی را که می‌بیند باور نمی‌کند. انگار وارد دنیایی شده بود، دنیای تازه‌ای که پیش از این ندیده

بود. داشت چیزهایی را می‌دید آنقدر از نزدیک که فقط توی بازی‌های کامپیوتری و پلی‌استیشن دیده بود نعیم. او اسلحه‌اش و دوربینش همان چشم همیشه بیدارِ باز و بسته‌ای بود که این‌ور و آن‌ور را می‌پایید تا اگر دری باز شد یا بشکته‌ای از پشت‌بام یا بالکنی افتاد در کمترین زمان، سریع‌ترین واکنش را نشان دهد. گوش به فرمان کاپیتانشان عبدالرحمان. کوچه‌های باریک را جلو می‌رفتند و هر آن ممکن بود با جنازه‌ی یک شامی یا جنازه‌های مردم محله‌ای قدیمی در حلب روبرو شوند. هر سه نفرشان. شهر داشت می‌شد شبیه یک شهر مرده. اغلب ساکت و خالی از آدم. حداقل خالی و لخت از آدم زنده انگار. چیزی مثل سیرجیله یا بار، شهرهای باستانی که نزدیک‌های خودِ حلب بودند و دیگر تویشان خبری از آبگیرهای طبیعی یا باغ‌های انگور و زیتونی نبود که عبدالرحمان می‌گفت روزگاری پر بوده در آنجاها. باید از گلوگاه یک کوچه‌ی باریک با رعایت احتیاط به گلوگاه کوچه‌ی دیگری می‌رفتند. توی دسته‌های چندنفره. در المشهد دیگری. نفس‌نفس می‌زدند. با سرعت کمتری می‌رفتند در دسته‌ی سه‌نفره‌ی خودشان تا نعیم با قدم‌های کوچکش ازشان فاصله نگیرد. نجوایی غریب ولی آشنا را می‌شنید. بعد از این همه سال که یادش رفته بود این چند روز مدام می‌شنید. از پدرش شنیده بود. انگار یک جور شکایت و ناله‌ی مخصوص همراه کِلِ عربی که موقع عزا و غم و سوگ می‌کشند. یک ترکیب به کُلِ عربی بود. پدرش توی خرمشهر شنیده بود. حالا مطمئن بود همان را توی حلب می‌شنود. هر بار که درمی‌آمدند می‌شنید. تمام این یک‌هفته خیلی سوزناک شنیده بود. «وقتِ دَممار... وقتِ غَددار... وقتِ دَممار... وقتِ غَددار» بالا را نگاه می‌کرد. صدا را می‌جُست. کسی روی بالکنی لبنانی دست تکان می‌داد و می‌چرخید و تکان می‌خورد و همین را می‌گفت. بدون اینکه بترسد که کسی با تیر بزندش. یا خمپاره‌ای برش بنشیند. انگار دیوانه شده باشد یا چیزی برای از دست دادن نداشته باشد. توی این یک‌هفته هر بار که از گلوگاه یا گذرگاهی می‌گذشتند یاد خاطرات پدرش از مبارزه‌ی کوچه‌به‌کوچه در خرمشهر می‌افتاد. حالا داخل کوچه‌های محله‌ی المشهد حلب دوباره فکر می‌کرد تجربه‌اش چقدر به تجربه‌ی پدرش نزدیک شده؟ همان پلاک‌های زخم‌خورده. همان کشیک‌ها و شناسایی‌های چنددقیقه‌ای توی خانه‌ها. همان دیوارهای خمپاره‌ای و سوراخ‌سوراخ که قابِ عکس‌ها کج و شل روی دیوارهای هال و پذیرایشان باقی مانده‌اند. عکس‌هایی که باعث می‌شد تصویری از ساکنین خانه داشته باشد. -حتی بعضی عکس‌های بارگاهی حرمِ امام‌رضا روی دیوارها بود. مردها و پسرها در

دشداشه‌های رنگارنگ و زن‌های در چادرهای عربی که نشان می‌داد این خانواده‌ها سفر مشهدشان را هم رفته‌اند. این یک قلم را دیگر اینجا نمی‌توانست پیدا کند- فکر کرد همین چیزها خانواده‌ای در شمالی‌ترین قسمت رودخانه‌ی فرات در حلب سوریه را در سال هزاروسیصدونودویک خورشیدی به خانواده‌ای در جنوبی‌ترین قسمت رودخانه‌ی فرات، درهم‌تنیده با دجله و کارون که اروندرود را می‌سازند، در خرمشهر ایران سال هزاروسیصدوپنجاه‌ونه خورشیدی به هم وصل می‌کرد. باهم مرتبط می‌کرد. مثل ریل‌های شمالی‌جنوبی خط راه‌آهنی بودند که بهم وصلند و قطاری قدیمی و از نفس افتاده در آن در حرکت است و یاغی‌ها و راهزن‌ها و قاتل‌ها و گنگسترها به گروگان گرفتندش. به گروگان گرفتندشان. یاد آگاتا کریستی افتاده بود و داستانش «قتل در قطار سریع‌السیر شرق» داستان دقیقا از ایستگاه آلپو شروع می‌شد. از سوریه. قطار قتل و کشتار سریع‌السیر شرق دوباره راه افتاده بود انگار و به ایستگاه حلب رسیده بود و دیگر هیچ احتیاجی به هرکول پوآرو هم نبود. یا شاید بود تا آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها و سوئدی‌ها و ایتالیایی‌ها و بلژیکی‌ها و فرانسوی‌ها و آلمانی‌ها را جمع کند و معمای پیدا کردن قاتل را حل کند. برای همین می‌گفت و معتقد بود همه‌چیز دوبار اتفاق می‌افتد. توی خرمشهر پدرش می‌گفت با رسیدن به هر خانه‌ای و هر کوچه‌ای اولین چیزی که به چشم می‌آمده در غیاب آدم‌ها، پلاک خانه‌ها بوده. خانه‌ها گم و خراب بوده‌اند و فقط پلاکشان معلوم بوده. توی یکی از همین گذرگاه‌ها بود که چشمش افتاده بود به کاشی پلاک شماره‌ی هفتادوسه‌ی آبی فیروزه‌ای. کاملا مطمئن بود. شماره‌ها هویت خانه بوده موقعی که همه‌ی تن و بدن آهنی و آجری خانه پر از ترکش و گلوله و خمپاره بوده در خرمشهر، مثل رزمنده‌ها که گاهی فقط پلاکشان شناسایشان می‌کرده یا عکس‌های خانوادگی و پرسنلی داخل جیب رزمنده‌ها. حالا خودش هم یکی از همان پلاک‌ها را داشت در حلب. حالا خودش هم داشت پلاک‌ها را نگاه می‌کرد. به خاطر نعیم. به خاطر خودش.

داشت عکس می‌گرفت. کوچه‌به‌کوچه، خانه‌به‌خانه عکس می‌گرفت. بر یک گذرگاه که خط افقی دیوارهای دوطرف اول کوچه‌های باریک، رو به آسمان، شبیه ستون‌های شبستانی چیزیش می‌کرد، اجساد شامی‌های سیاه‌پوش بر زمین افتاده بود. انگار توی عقب‌نشینی‌شان بر کوچه‌ها سنگر گرفته بودند و تیر خورده بودند و بر زمین مانده بودند و سیاهی، اول کوچه‌ها را گرفته بود. همه‌چیز انگار داشت توی یک سیاهی می‌رفت. حتی

نوشته‌های عربی سردر حجره‌های بقالی‌ها و فرش‌فروشی‌ها و قهوه‌خانه‌ها که بر زمینه‌ای سفید نوشته شده بودند سیاه شده بودند. عکس‌ها، جنگجوها، زمینه‌ی نوشته‌ها و کوچه‌ها، همه سیاه بودند. همه چیز سیاه می‌شد جلوی چشمش. همه چیز سیاه می‌شد. خاکستری سیاه کدر بر زمین حلب. دید که آنها هم ترجیح داده‌اند با علائقشان به مبارزه پردازند. جلوی چشم‌های نعیم را گرفت. این بار نوبت او بود که جلوی چشم‌های یکی را بگیرد. مدافعی شود. زیر لباس‌های سیاه رزمشان لباس زیر و راحتی ورزشی دیده می‌شد. جوان بودند. خیلی جوان. وارد خانه‌ای شدند. یک شامی در مهتابی خانه، حتی انگار در گرماگرم تیراندازی ترجیح داده بود با لباس شماره‌ی هفت سفیدرنگ کریس رونالدو سوژه‌هایش را بزند. این یکی چشم‌های بادامی و ریزی داشت. شامی‌ها یاد آدم‌هایی می‌انداختش که آمده بودند توی جنگ داخلی اسپانیا. آن‌طور که همینگوی تصویرشان می‌کرد، در داستانهای جنگ اسپانیا. آدم‌هایی با مرام و مسلکی خاص یا بی‌هیچ مرام و مسلکی و فقط به خاطر پول و ماجراجویی، آمده بودند تا بجنگند. صله‌ی شامی. خبر رسیده بود که آن طرف توی جبهه‌ی شامی‌ها همه جور آدمی دیده می‌شود. سوری‌ها، عراقی‌ها، عربستانی‌ها، ازبک‌ها، تاجیک‌ها، ترکمن‌ها، چچنی‌ها و خلاصه جنگ به‌نظر می‌رسید جنگی بین‌المللی شده. از این بابت جنگ‌های داخلی سوریه جنگی برای همه. دوربین‌ها و شناسایی‌ها هم صحت این چیزها را نشان می‌داد. این جنگ جنگی شده بود برای همه. توی همین فکرها و رفتن‌ها و گذشتن‌ها چشمش افتاد به کاشی‌پلاک هفتادوسه‌ی آبی فیروزه‌ای. خودش پیشاپیش فرو ریخت. دیوارهای سنگی سفید دورتادور خانه خراب شده بود. ستون‌های سفید ایوانش از دور دیده می‌شد. می‌توانست تصور کند معماری پشت دیوار چه جوری است اما این بار مطمئن بود پشت این تصورش چیزی جسمیت ندارد. حداقل نه آن‌طور که او می‌خواهد. در هم باز بود و ستون‌ها و دیوارها فرو ریخته و خراب. اما نمی‌خواست وارد این یکی خانه شود. دوست نداشت تصورش از خانه بیشتر از این مخدوش شود. عکس سالم پلاک هفتادوسه مربوط به دو هفته‌ی پیش بود. فقط توانست ازش بگذرد. گذشتند و بالاخره پلاک دوپست و بیست‌وسه در کوچه‌ی باریک شهبای محله‌ی المشهد را پیدا کردند. باورش نمی‌شد. مثل وقتی که چند روز بعد از انفجار حرم امام‌رضا دوباره برگشته بود توی خانه‌شان در پلاک دوپست و بیست‌وسه کوچه‌ی چهنوی محله‌ی سرشور. خانه سالم بود. اما شاید شامی‌ها درونش کمین کرده بودند. کسی چه می‌دانست. اما آمده بودند و خطر را به

جان خریده بودند. نعیم عجله داشت که هر چه زودتر در خانه را بزند اما او و عبدالرحمان جلوی او را گرفتند و حالیش کردند که باید با احتیاط پیش بروند. به جلوی درب زردرنگ خانه رسیدند. نعیم در زد. با صدای سرآغ گرفت. اما جوابی نشنید. «الآب...الأم...» می‌خواستند در را بشکنند. اما نعیم به یکباره بر حذرشان داشت. کلید کوچکی را که وصل به یک تسبیح دانه‌ریز بود و آویزان گردنش، از زیر دلداده‌اش کثیف و پاره‌اش بیرون کشید و خواست در را باز کند. حالا که خانواده‌اش به استقبالش نمی‌آیند خودش در را باز کند. او تعجبش گرفت. چطور این تسبیح زعفرانی‌رنگ قدیمی مدل خراسانی را توی گردن این پسر ندیده بود؟ با منظره‌ی تکان‌های همین تسبیح بود بر دستان نعیم که وارد خانه شدند.

خانه‌ی نعیم‌شان حیاطی بود با سه باغچه‌ی کوچک و در انتهای باغچه‌ها، ایوانی کوچک با سقفی نیم‌گنبدی، که یاد مسجدی کوچک در ایران می‌انداختش. مسجد سه‌دره‌ی روبروی خانه‌قدیمی‌شان در کوچه‌ی چهنوی محله‌ی سرشور. حیاط را سرک کشیدند. واریسی کردند. ساختمان خانه جوری نبود که شامی‌ها برای تیراندازی ازش استفاده کنند. ولی امکان داشت زخمی شده باشند و تویش اختفا کرده باشند. صدایی از جایی بر نمی‌خواست. پنجره‌های چوبی کوچک طبقه‌ی اول و طبقه‌ی دوم را زیر نظر گرفتند. عبدالرحمان حتی دستی به آب کشید تا ببیند ردی از خون یا قرمزی در آن می‌بیند یا نه. بو کشید. سفید سفید بود. زلال زلال. به او هم همین را گفت. حوض سنگی کوچکی بود که هنوز ازش آب فواره می‌زد. عبدالرحمان دوباره خوی و خُلق سابق خودش را بازیافته بود. انگار که بو کشیده باشد به منطقه‌ی امنی رسیده باشند. «فُراااا...فُراااا» آب گوارا، آب گوارا می‌کرد و آب را توی کاسه‌ی دستش می‌آورد. محو تماشایش شده بود. نعیم را فراموش کرده بود که از ترس و ناامیدی خشکش زده بود و فقط خانواده‌اش را صدا می‌زد که با شنیدن صدایی محو، قراول رفت. عبدالرحمان هم پیش‌پیش قراول رفته بود. تیزتر از این حرف‌ها بود. دستی بالاخره از پایین، انگار زیرزمین، از لای محفظه‌ای، پنجره‌ای کوچک و چوبی بیرون آمد و تکان خورد. به دادو بیدادها و سرآغ‌گرفتن‌های نعیم واکنش نشان داد. صدایی که تویش ترس لبریز بود. «نعیم...نعیم نحن فی الطابق القَبُو» نعیم می‌خواست بدود و برود. داد می‌زد «الأم» صدای مادرش را شناخته بود انگاری. دستش را گرفت ولی. نگذاشت برود. ازش خواست آرام بروند. قَبُو را خوب شنید. شنیده بود و خوانده بود که در خانه‌های عربی سوری قدیمی به زیرزمین می‌گفتند

قَبُو. توی زیرزمین بودند پس. وصفش را زیاد شنیده بود اما حمله‌ها نگذاشته بود یکی‌شان را از نزدیک و دل سیر در حلب ببیند. قبلا از خود عبدالرحمان شنیده بود که قَبُو حرم مردگان است و کولر زندگان. و وقتی با تعجب ازش پرسیده بود چرا حرم مردگان؟ عبدالرحمان جواب داده بود چون بعضی از اجساد مسیحی‌ها یا یهودی‌ها یا مسلمان‌ها همان‌جا دفن است از قدیم. گفته بود «ما خودمان داشتیم یکی از این خانه‌ها که من تویش بزرگ شدم ولی فروخته شد. پول لازم داشتیم. نه اینکه فکر کنید حالا پول لازم دارم. دیگر پول لازم ندارم.» گفته بود دیگر حرم مرده‌ها پایین، حرم زنده‌ها بالا. و خندیده بود و تکرار کرده بود «حَرَمَلِک...حَرَمَلِک». عبدالرحمان حالا هم به قَبُو گفتن افتاده بود. انگار خاطره‌ای دور را خاطرش می‌آورد. ادای لرزیدن درمی‌آورد و می‌خندید. «سردترین جا. سردترین و خنک‌ترین و مطبوع‌ترین جا»

داخل منزل که شدند وسط ته‌مانده‌ی خمپاره‌اندازیِ رو به غروب شامی‌ها، همه‌جا می‌لرزید و هر چنددقیقه یکبار سوتی می‌کشید و انگار جایی آتش می‌گرفت یا فرو می‌ریخت دوباره. یک شهر قدیمی و شلوغ و آرام توی همین یک‌هفته یکبار تبدیل شده بود به یک جبهه‌ی جنگ تمام‌عیار. به یک شهر سوگوار و غمگین و ناآرام. شاید مثل زمانی که اسیران کربلا از حلبِ شام می‌گذشتند؟ یا صلیبی‌های اروپایی به شهر راه یافته بودند و کوچه‌ها و گذرگاه‌ها و بازارها خالی از آدم می‌شد؟ خالی از زندگی واقعی می‌شد. می‌ترسیدند که کمینی در کار باشد. بوی باروت در هوا یا نشانه‌ی گلوله‌ای بر دیوارها نبود ولی محض احتیاط اسلحه‌ها را قراول رفتند. اما درباره‌ی طلایه‌داری نعیم چاره‌ای نداشتند. نفسش در سینه حبس شده بود. دلش نمی‌خواست بلایی سر این پسر کوچک بیاید. این بار نوبت نعیم بود تا راهنمایی‌شان کند. بدون اسلحه‌ای یا چیزی. قدم برمی‌داشت انگار که با شنیدن صدایی آشنا شهامتش را باز یافته باشد. گریه‌ای توی کارش نبود. انگار عزمش را جزم کرده بود آسیبی به مهمانانش نرسد. با دست جهت را نشان می‌داد. از ایوان قدیمی و پرنقش‌ونگار و قوس و قزحی خانه گذشتند. رسیدند به اتاق پذیرایی با کف چوبی خوش‌بو، آن‌طور که عبدالرحمان گفته بود سیلاملک. با حوض کوچک آبی‌فیروزه‌ای وسطش که آب هم تویش بود هنوز. بر دیوارها نقش‌ها و خطهایی که آیات قرآن را بر آن نوشته بودند به خط کوفی و نسخ. درست مثل توی حرم‌های مطهره. به چشمش خورده بود. خوب همه را تشخیص می‌داد. انگار وارد دالانی شده بود از تاریخ. عبدالرحمان زده بود سرشانه‌اش خندیده بود و معرق علی

ولی الله را نشان داد. «علوی...نصیری...وحدته...شیعی» و دو دستش را در هم گره کرده بود. گنگ و مات بود و درست نمی فهمید چه می گوید. کالبد چوبی پله‌هایی که می خواست به پایین، به قَبُو برساندشان همان بود که حدسش را می زد. عکس‌هایش را دیده بود. بوی چوب قدیمی و سفید و قرمز. دست کشید. صنوبر یا سرو. قبل از پایین رفتن، عبدالرحمان انگار مزاحش گرفته باشد در آرامش کوچک این اندرونی، وسط آن داغ و خون و خرابی خیلی آرام دم گوشش گفته بود «حَرَمَلِک» و با دست نشان داده بود بالا را و ریز خندیده بود. هر چه پایین تر می رفتند و پله‌های بیشتری را به عمق زمین برمی داشتند نعیم را می دید که با سرعت و مهارت بیشتری قدم برمی دارد. با آن دشداشه‌ی بلند خاکی و خونی کثیف و موی سر ماشین شده مثل کمانه یا بوم‌رنگی ساده و خاکستری به نظر می رسید که اگر چه خیلی دور افتاده بود از مبداش اما با قدرت چرخیده بود و برگشته بود به سمت جای اولش. در پیشگاه پله‌ها، پایین پله‌ها پدر و مادر نعیم بودند که دست و سر تکان می دادند و به عربی غلیظی پسرشان را صدا می زدند «نعیم. طفلی. طفلی. تنفس. تنفس. نعیم» نعیم برگشته بود و او نمی دانست که چشم‌هاش پر از اشک شده. وقتی فهمید چشم‌هاش خیس است که به پایین رسیده بودند و مطمئن بودند شامی‌ای در کار نیست. نعیم بلند بلند داد می زد تا بغض گلویش را بشکند. اعتراف کند. خطایش را بشورد شاید. بگوید کجا بوده. چه می کرده «کُنْتُ فِي الْمَشْهَدِ السَّقَطِ. صلیت. صلیت» و صورت نعیم را از نیم‌رخ دیده بود که می رفت در آغوش پدر و مادرش.

پایین سرزمین دیگری بود. آن طور که عبدالرحمان می گفت «سردی‌اش مطبوع، خنکی و بو و نسیم‌اش دل‌انگیز و وسایل‌اش به دلخواه و چشم‌نواز.» پیش خودش اینجور گرفت که یک نوع سرزمینی که سردی در جریان‌ش، حائل و میانه‌ی سرزمین مردگان و زندگان بود شاید. باعث می شد گرمای آتش جنگ را نبینی. سوزش زخم گلوله را نخوری و دیدن ریختن تک‌تک آجرها و خشت‌ها را از دیوارها و سقف‌ها نبینی. قَبُو همان جایی بود که برای تمدن باستانی میان‌رودان حیاتی و لازم بود. نه تنها برای تمدن باستانی میان‌رودان، که برای جایی همیشه گرفتار و اسیر دست شامی‌های تاریخی و آتش و جنگ. کم و زیاد. برای حرم‌هایی که همیشه در معرض خرابی‌اند. اینطور فکر کرد. می توانست همان جایی باشد که مردگان جدید حتی می توانستند در آرامش با وسایلی که دوست دارند دفن شوند. کنار سردآبی که رطوبت و طراوت را برای قبرهاشان به ارمغان می آورد و کمک

می‌کرد بغل دست اجدادشان آسوده بخوابند. شروع کرد پیاپی از قَبُو، مداوم از قَبُو عکس گرفتن. فکر کرد اینها دوباره یک‌جورهایی اسیر شده بودند. اسیر شامی‌ها. اسارت در شام. خودش هم شاید اسیر شامی‌ها شده بود. در انفجار حرم امام‌رضا. قوی‌ترین چیزی که کشانده بودش تا اینجا. خواهرهای نعیم را دید. گره‌ای شبیه گره شال مائده زده بودند و دست و بال نعیم را می‌بوسیدند. فکر کرد اگر مائده اینجا بود با خوشرویی و شیطنت می‌گفت «این‌ها مائده‌هایی هستند که شانس دیدنشان را پیدا کردم. شانس دیدن خودم توی این همه آینه‌زیبا را پیدا کردم. هر کسی این بخت را نمی‌یابد» یکی از دخترها دست نعیم را با آرامش گرفته بود و نوازشش می‌کرد و با پاهایش روی زمین ضربدر درست می‌کرد انگار بخواهد ترسش را از صداها و سوت‌ها اینطور بریزاند یا هشدار حمله‌ی موشک یا خمپاره‌ای را بدهد. با پاهایش این کار را تکرار کرد. دیگر توی این هفت‌روز عادت کرده بودند به صداها، سوت‌ها، حمله‌ها. پیش‌بینی حمله‌ها. و هر کس به شیوه‌ی خودش آرام می‌گرفت.

عبدالرحمان داشت یک‌گوشه کار با اسلحه را به برادرِ بزرگتر نعیم یاد می‌داد. همین‌که نعیم را به خانواده‌اش رسانده بود دلش آرام گرفته بود وسط این شلوغی. انگار مدافع حرمی شده باشد. مدافع حرم خانواده‌ای. خودش را چندروزی طول کشیده بود تا به پدر و مادر مجروح و خواهر مرده‌اش، شهیدش برسانند. حتی نتوانسته بود با خواهرش خداحافظی کند. یا دستش را توی دستش بگیرد و نوازشش کند. می‌خواست ازشان یک عکس خانوادگی بگیرد. همه را جمع کرد و به عربی ازشان خواست نزدیک بایستند. «قُرب...أقرب». وقت عکس گرفتن روی دوربین زوم کرد و توی دست مادر نعیم قاب عکسی دید قدیمی و آشنا. خیلی قدیمی بود. سیاه و سفید. درست می‌دید؟ درست می‌دید. عکسی بارگاهی بود. بارگاه امام‌رضا. پدر و مادری جوان در چادر عربی و دلداده با تنها دخترشان، دختر کوچکشان که خجالتی میانشان ایستاده بود جلوی نقاشی حرم ایستاده بودند. رواق‌ها و ایوان‌ها و ورودی حجره‌ها و مناره‌ها و گنبد مسجد گوهرشاد و برج ساعت و ایوان بزرگ صحن عتیق و مناره‌اش. گنبد طلا. ابرهای سفید و احتمالاً آبی، آسمان شفاف و صاف که نقاش تصویر کرده بود و دسته‌ی پرنده‌هایی که دور گنبد طلا پرواز می‌کردند. همه‌چیز در آرامش بود. هر سه دست روی سینه گذاشته بودند. نمی‌توانست باور کند. عکس خانوادگی‌شان را گرفت. عبدالرحمان دوباره بهش لبخند زد. انگار بخواهد بگوید من که گفته بودم. بعد رفت نزدیک مادر و پدر نعیم و او را با دست نشان داد و بهشان گفت «هو ایرانی...هو

ایرانی». مادر نعیم از خوشحالی چشم‌هایش درشت شد و برق زد و با قاب عکس بارگاهی حرم امام‌رضا توی دست آمد جلوی رویش و قاب عکس بارگاهی را نشان داد «انا. أم. الاب. المشهد. علی بن موسی الرضا. امام‌رضا. ضامن. کفیل. بعیدا. قبل خمسه و اربعین عاما». مادر اشک توی چشم‌هایش حلقه زد و هی قاب عکس را نشان داد. او فقط سر تکان داد و لبخند زد. لبخند زد. لبخند زد. وقت برگشت توی چشم‌های همه‌شان نگاه کرد. لبخند زد. با چشم‌هایش لبخند زد. توی چشم نعیم، پدر و مادرش، خواهرهایش و تنها برادرش. حاضر نبودند از قَبُو بیرون بیایند. حتی اگر شامی‌ها بهشان دست پیدا می‌کردند. اینجا آرامش داشتند و اگر قرار بر مرگ بود می‌توانستند در آرامش بمیرند. توی قَبُو خودشان. توی حرم خودشان. سر تکان دادند، لبخند زدند. او و عبدالرحمان پله‌های چوبی را یکی دوتا کردند. رفتند بالا.